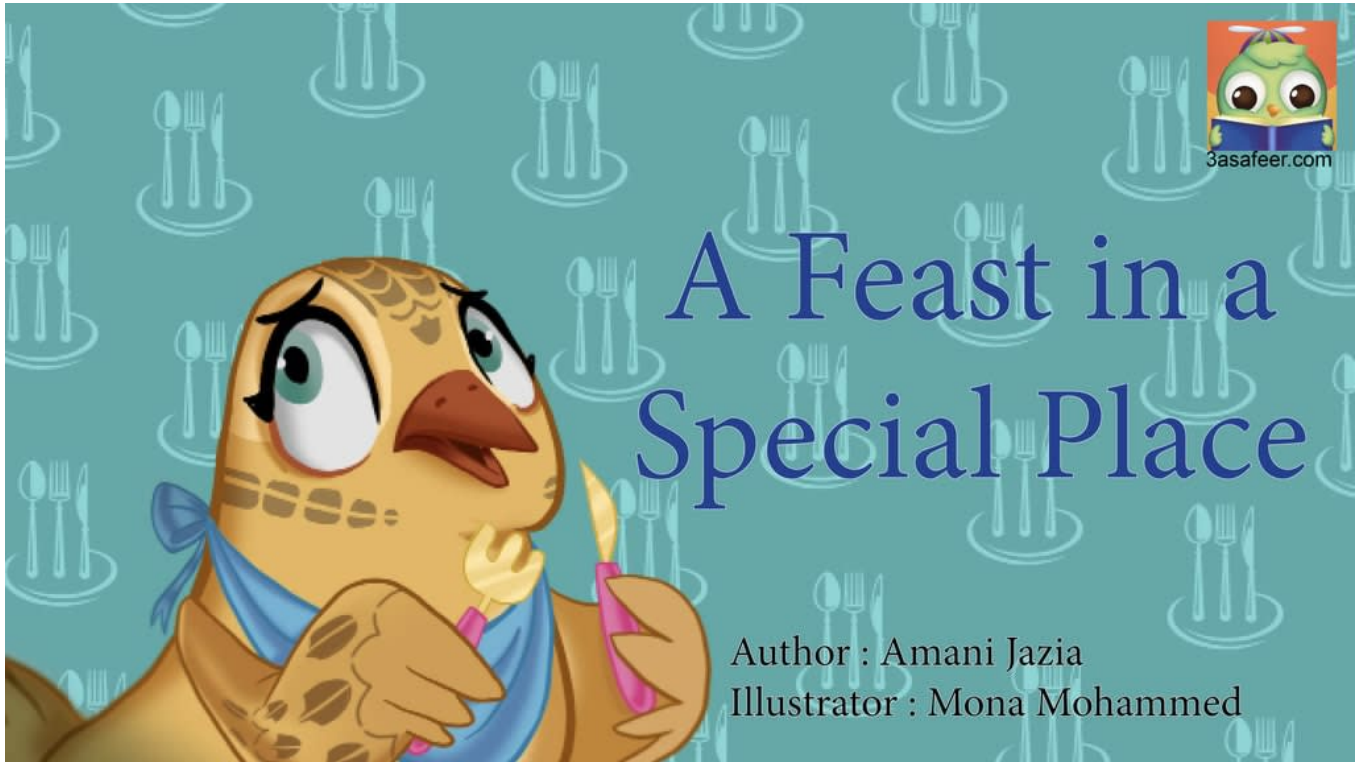




مهمانی در یک مکان خاص

غچی گک باید بر ترس‌هایش غلبه کند تا بتواند غذای شبش را در دهان نهنگ بخورد.



مهمانی در یک مکان خاص
نویسنده: امانی جازیه
نگارگر: مونا محمد
برگردان به فارسی: کتابخانه درخت دانش
برگرداننده به فارسی: سنجرسهیل



3asafeer.com



The original work of this book was made possible through the generous support of the All Children Reading: A Grand Challenge for Development (ACR GCD) Partners (the United States Agency for International Development (USAID), World Vision, and the Australian Government). It was prepared by Asafeer Education Technologies FZ LLC and does not necessarily reflect the views of the ACR GCD Partners. Any adaptation or translation of this work should not be considered an official ACR GCD translation and ACR GCD shall not be liable for any content or error in this translation.





در سواحل دریای نیل، غچی‌کگی برای مهمانی تمساح‌ها آماده می‌شد.
مهمانی قرار بود در یک مکان ترسناک که پر از دندان‌های تیز بود، برگزار شود.



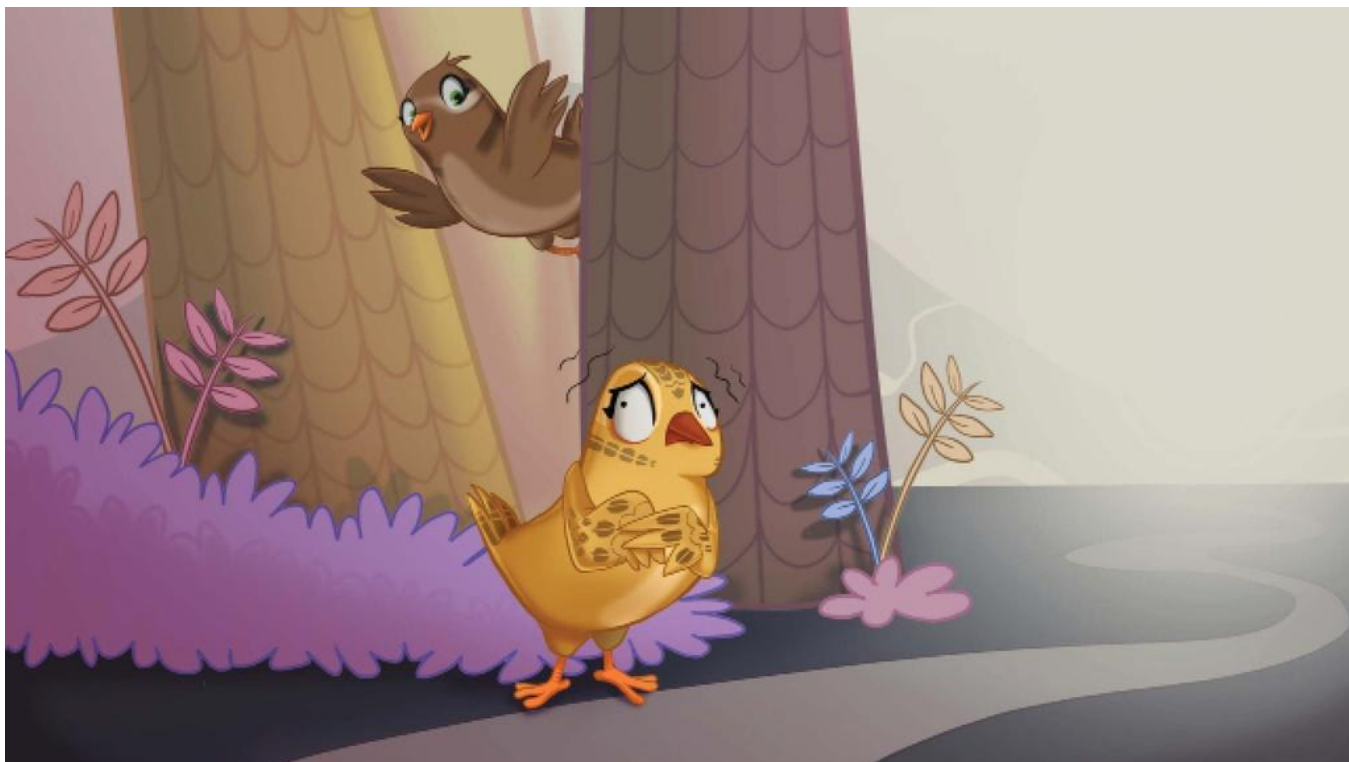
وقتی غچی‌گگ امد، همه جا آرام و خلوت بود. او جز یک شی دراز که در آب تکان می‌خورد و اطرافش را پرندگان گرفته بودند، چیز دیگری ندید. ناگهان چیزی چند پرنده را خورد.



غچی گک تازه متوجه شد که آن چه دیده بود، چوب نبود. او یک تمساح بود. تمساح مثل یک مجسمه به نظر می‌رسید و منتظر شکار بود. غچی گک ترسید و به آرامی به سمت خانه‌ی خود پرواز کرد.



غچی گک بر روی یک درخت نشست. چشم‌هایش پر از ترس بود. با خودش گفت، "خانه‌ام کجاست... حالا یادم آمد خانه‌ام در درخت سوم است. خوب بیا بشمارم. یک، دو، سه و ده. نه این درست نیست. دو، هفت، پنج... نه من بسیار ترسیده‌ام که حتا شمرده نمی‌توانم."



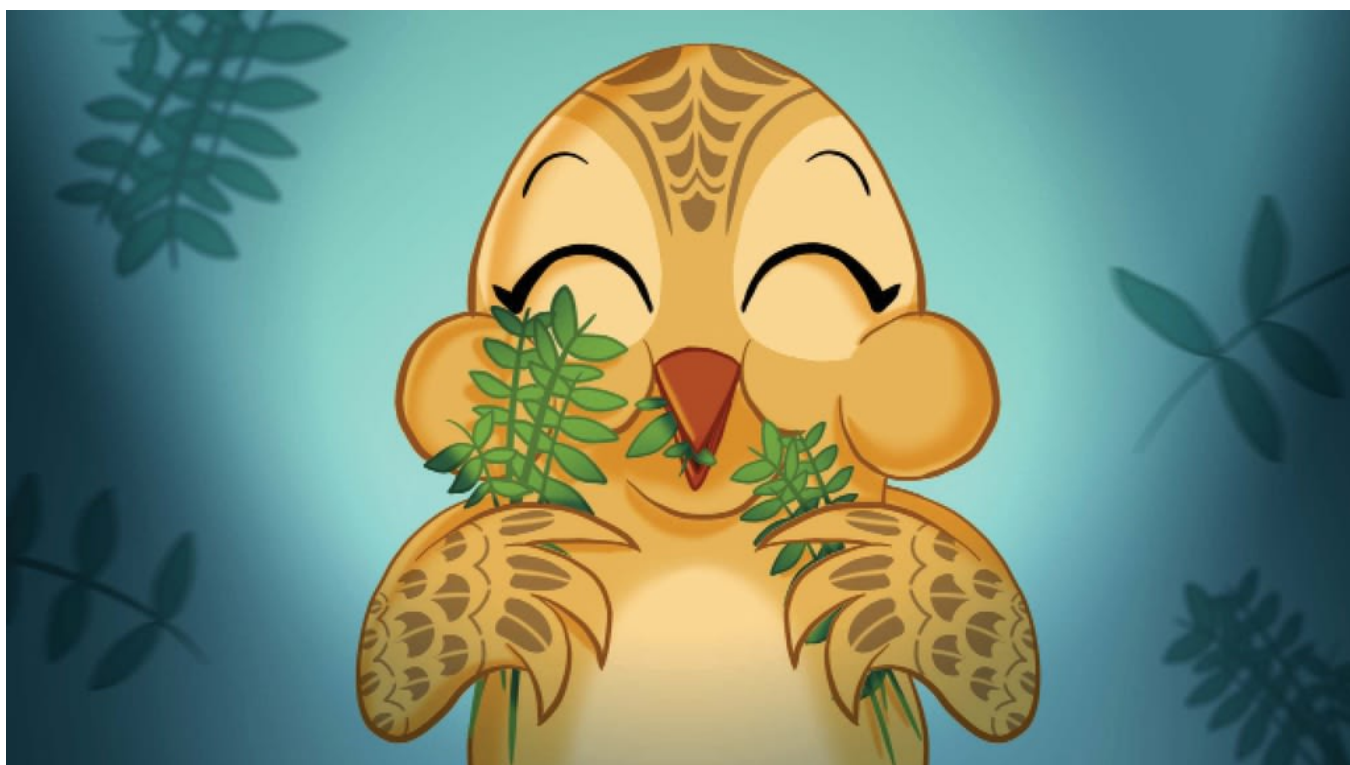
هنگامی که دوستش متوجه شد که غچی هنوز به خانه نه آمده است، به جستجویش بیرون رفت. او غچی را در حالی که خیلی ترسیده بود و می‌لرزید، پیدا کرد. او از غچی پرسید "آیا چیزی در این نزدیکی‌ها تو را می‌ترساند؟" غچی در جواب گفت: "من هیچ‌وقت نمی‌ترسم، فقط کمی خسته‌ام." غچی گگ نمی‌خواست کسی بداند که او ترسیده است.



دوستش او را تنها رها کرد و به سمت جایی که مهمانی برگزار می‌شد، پرواز کرد. غچی آن شب را با احساس ترس و گرسنه سپری کرد.



غچی بر روی یک شاخه‌ی درخت نشست و با خودش گفت، "من باید یک چیز دیگر برای خوردن پیدا کنم."



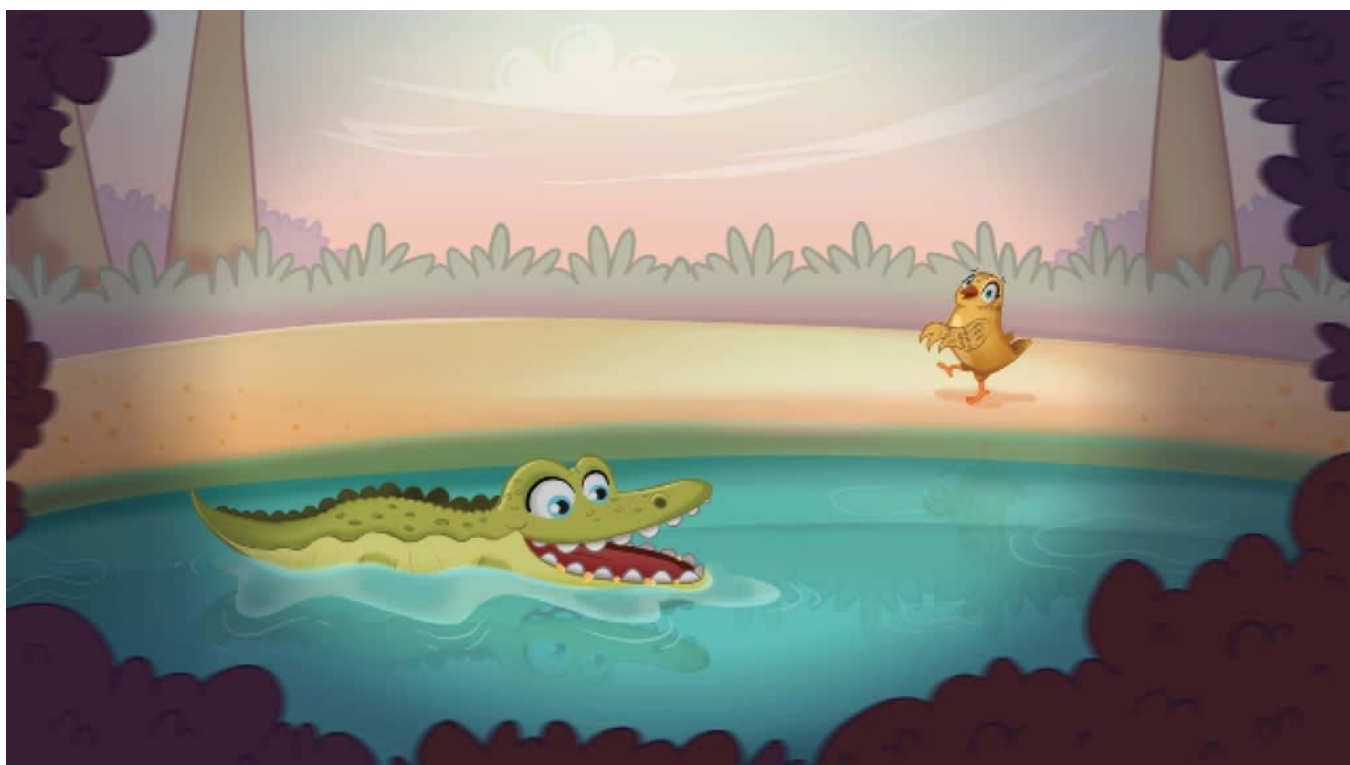
غچی اندکی برگ درخت یافت و با خودش گفته، "همه‌اش را می‌خورم." او برگ پشت برگ خورد تا شکمش سیر شد. وقتی سیر شد با خودش گفته، "خوشحالم که یک چیز دیگر برای خوردن پیدا کردم."



چند روز غچی بیمار شد. خودش را در آینه نگریست و گفت که برگ برای من کافی نیست، من باید برای غذای خود به دنبال چیز بهتری باشم. او به سوی برگ‌ها نگریسته و گفت، "من بیشتر از برگ به غذا نیاز دارم تا قوی باشم."



چند لحظه بعد دوستش با شکم سیر برگشت و گفته، "غذای خیلی خوشمزه‌ای خوردم." غچی با بی‌حالی پرسید، "در کجا غذا خوردی؟" دوستش در جوابش گفته، "در دهان تمساح. او در میان دندان‌هایش غذاهای زیادی دارد."



غچی دوباره به سوی دریا رفت. وقتی تمساح او را دید، گفت: "بیا دوست من." سپس دهنش را باز کرد. غذاهای داخل دهن تمساح چنان خوش مزه به نظر می رسیدند که در دهن غچی آب جمع شد.



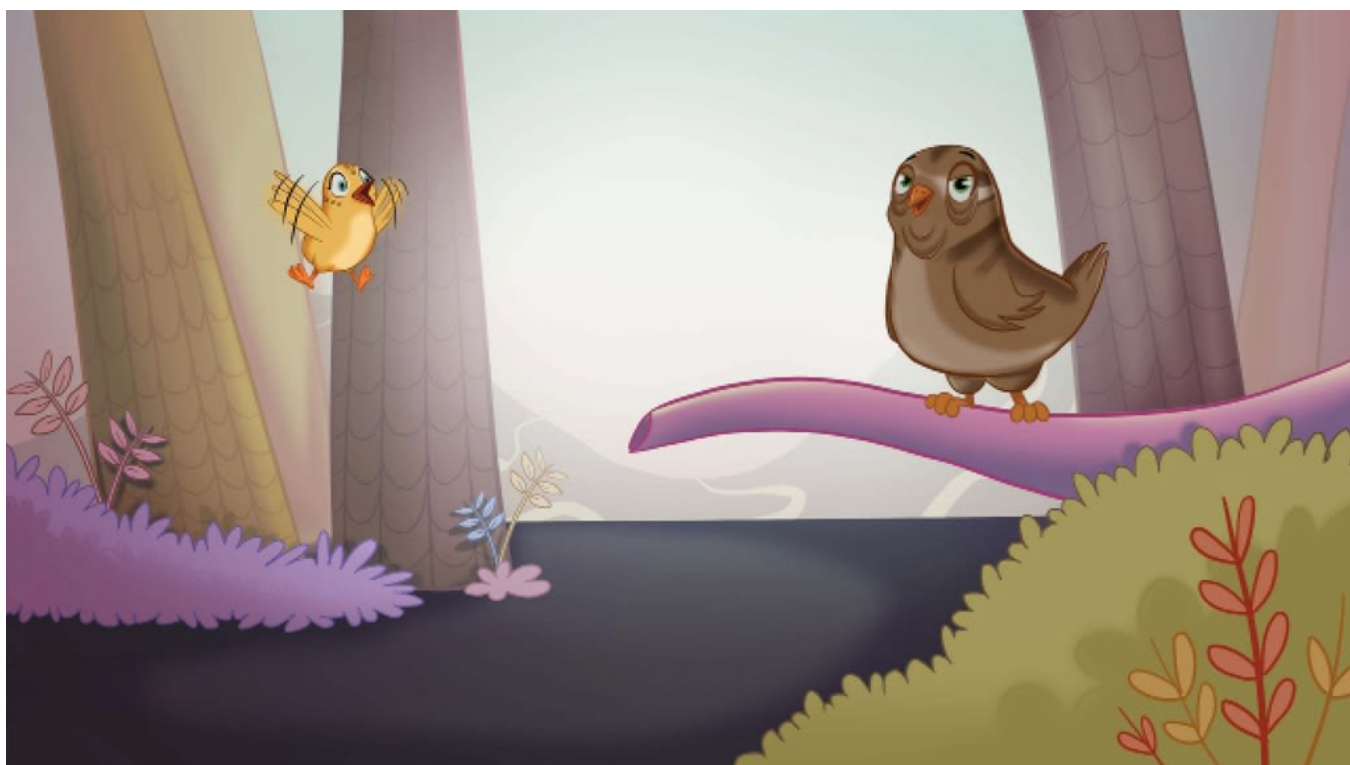
ناگهان غچی بدون این که حرفی بزند، ناپدید شد. بعد از مدتی با یک شاخه برگشت.



غچی تلاش کرد تا با استفاده از شاخه‌ی درخت از دهن تمساح غذاها را بیرون بکشد، اما هربار غذا از نوک شاخه می‌افتید و همین سبب شد که نتواند حتی یک لقمه نیز بخورد.



رفیقش به غچی گک گفته، "اگر می ترسی من می توانم کمی غذا برایت بگیرم." غچی در جواب گفته، "من نمی ترسم."



در این وقت غچی پدرکلان خود را می‌بیند. او یک غچی پیر و خردمند است. غچی به سمت او پرواز می‌کند تا به قصه‌هایش گوش بدهد و گرسنگی‌اش را فراموش کند.



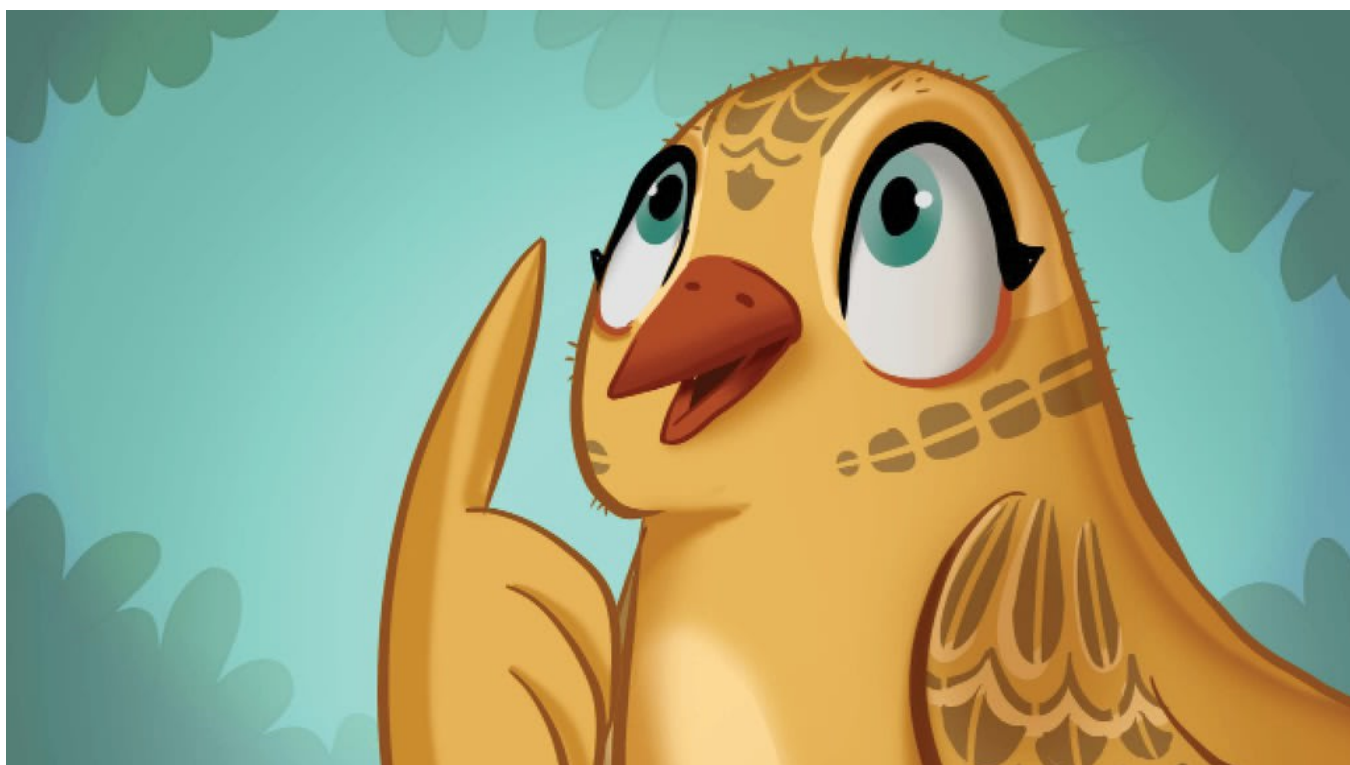
پدرکلانش قصه می‌کند که آن‌ها همیشه بر پشت پدر تمساح می‌نشستند و از آن لذت می‌بردند. او هم‌چنان در مورد جشن‌هایی که در دهان تمساح برگزار می‌شد، قصه می‌کند. او می‌گوید که آن‌ها بعد از خوردن غذاهای خوشمزه از دهان تمساح، همیشه رقص و شادمانی می‌کردند.



غچی گک وقتی تصور می کند که در دهان تمساح قرار دارد، رنگش می پرد. پدرکلانش از وی می پرسد، "آیا تو به راستی می ترسی؟"
غچی در جواب می گوید، "نه، نمی ترسم."
پدرکلان می گوید، "لازم نیست بترسی. من نیز هنگامی که کوچک بودم، بعضی وقت ها می ترسیدم."



غچی گک می گوید، "واقعیت این است که من می ترسم. می ترسم که تمساح مرا نخورد."
پدرکلان در جوابش می گوید، "تمساح ها ما را خورده نمی توانند. ما غچی هستیم. به من نگاه
کن و به آن پرنده دیگر نگاه کن. بین چه تفاوتی می بینی؟"



وقتی غچی به سوی آن پرنده دیگر می‌نگرد، می‌گوید، "ما بر بال‌های خویش سیخک داریم و کوچک هستیم، اما این چه کمکی به ما می‌کند؟" پدرکلان در جوابش می‌گوید، "حتا اگر تمساح دهن خودش را بر روی ما بیندد، این سیخک‌ها بر دهن او می‌خلد و او ناچار می‌شود دهن خود را باز کند."

غچی با خوشحالی می‌گوید، "حال فهمیدم. من دیگر نمی‌ترسم. من به این مهمانی در آن مکان ویژه می‌روم."
غچی به سمت دهن تمساح پرواز می‌کند. اما، در آخرین لحظه تصمیم می‌گیرد دوباره برگردد. قلبش به شدت می‌تپد.



غچی گک نمی تواند شب را بخوابد. او به جز از ترس هایش به چیزی دیگری نمی تواند بیاندیشد. یادش می آید که وقتی در ساحل دریا قدم می زد، صدای گریه کسی را شنیده بود. وقتی به سمت صدا نگریسته بود، تمساح را دیده بود. او با احتیاط به آن سمت رفته و پرسیده بود، "چرا گریه می کنی؟" تمساح در جوابش گفته بود، "دندان هایم درد می کند. چیزی در میان دندان هایم گیر مانده است و من هیچ کاری کرده نمی توانم." بعد تمساح از غچی گک کمک خواسته بود. او گفته بود، "می توانی لطف کرده غذا را از داخل دندان هایم بیرون بیاوری؟"



غچی گک چندین بار این سو و آن می پرد و بالاخره به تمساح می گوید، "دهنت را باز کن. پیش از آن که دوباره تصمیم خودم را عوض کنم."



غچی گک چشم‌هایش را می‌بندد به سمت دهن تمساح خیز می‌کند. وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند، می‌بیند در دهان تمساح است، ولی هنوز او را تمساح قورت نکرده است.



غچی در نهایت می‌تواند در مهمانی شرکت کند و غذای خوشمزه‌ای بخورد.



اوایل روز بعدی غچی گک خریطه‌ی خود را از غذا پر می‌کند و از دهن تمساح بیرون می‌شود.



غچی به دندان تمساح می‌کوبد و می‌گوید که دهانش را باز کند. بعد به سرعت بیرون می‌شود و می‌گوید، "من خانه جدیدم را دوست دارم."

پایان